



محمد ابراهیم باستانی پاریزی

دکتر در تاریخ - استاد دانشگاه تهران

در یاد ذبیح الله منصورى

چون سایه مرغی که رود بر سر صحرا
آزار به مسوری نرساندیم و گنشتیم

این مجلس ساده ولی باشکوه، به یادبود و به خاطره نویسنده‌ای استاد و مترجمی صاحب نظر و دوست و همکاری بی‌آزار تشکیل میشود که نام پرآوازه او اکتاف و اطراف این مملکت پهناور را سالها و دهها فراگرفته بود، و روز مرگ، در کمال ضادگی، و بسیار بی صدا و آرام، تن به خاک تیره سپرد، کسی که یک نیم قرن، هیچیک از پرتیراژترین جرائد مملکت از نام او خالی نبود، و روز مرگ، قدیمیترین روزنامه مملکت از یاد و نام قدیمیترین نویسنده خود خالی و محروم ماند. آنان که به صد زبان سخن می گفتند آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مجلس امروز را دوستان و یاران و همسایگان منصورى - که در همین آپارتمانها منزل داشتند فراهم آوردند، و مرا از جای دیگر فراخواندند که این چند کلمه را به زبان آورم، چه خود که احق و اولی بدین سخن بودند، از کمال تأثر لابد آنها را این حال و هوا نماند که درباره همکار ناتوان و افتاده خود سخن گویند که دقایق و روزهای آخر عمر او را ناظر بوده‌اند، و من که متأسفانه درین مورد قصور و تقصیر داشتم، خواسته‌اند با این تازیانه تنبیه وادار کنند که پوزش و عذر تقصیر را به زبان آورم.

علاوه بر آن، شاید به حساب اینکه من نیز به اندازه یک صدم آن مرد در کار مطبوعات بوده و گرد سرب به سینه فرو برده‌ام، و از ارادتمندان بسیار تمنای او بوده‌ام، اتفاقاً این قرعه به نام من اصابت کرده باشد.

همه در خورد وصال تو و من از همه کم همه حیران جمال تو و من از همه بیش

البته این شیفتگی، چنین حقی هم میدهد.

سیزده چهارده سال پیش بود که یکی از خوانندگان به مجله خواندنیها نوشته بود: «جناب منصورى این روزها مشغول گفراندن قشون شاه اسمعیل از کوهستان مازندران شده... چون اطمینان دارم که به این زودی ازین کوهستان خارج نخواهد شد... یک سفر خارج خواهیم کرد و بعد از چند هفته در بازگشت به سراغ دنباله داستان خواهیم رفت...»

در جواب این نامه، روزنامه اشاره کرده بود که چون منصورى قبلاً مقاله خود را بما نمیدهد و مستقیماً به چاپخانه می فرستد ناچار ما نمی توانیم تکرارها و حواشی آن را حذف کنیم، و مرحوم

منصوری نیز در مقام عذرخواهی نوشته بود «برای اینکه بعضی از خوانندگان ناراضی از حاشیه‌های سرگذشت کسل نشوند، از حواشی خواهم کاست...».

من که يك بار دیگر نیز ناظر هجوم مرحوم محبتی مینوی به‌نویسنده نجیب سر به‌راه خودمان مرحوم منصوری بودم، ازین گفتگوها کمی رنجیدگی خاطر یافته و مقاله‌ای به‌خواندنیها فرستادم که در شماره ۲۷ سال ۳۳ (۱۳۵۲ ش) چاپ شده بود، و طی آن در مقام دفاع نوشتم:

«بنده چون خودم یکی از خوانندگان خواندنیها و آثار آقای منصوری هستم و شما را هم خوب می‌شناسم و به‌طرز کار ایشان هم واقف هستم دلم میخواهد چند کلمه‌ای درین باب توضیح دهم. بنده در آنجا اشاره کردم که کمال مطلوب يك نویسنده و يك مدیر مجله آنست که خواننده‌اش به‌حالتی برسد که هر لحظه انتظار پایان سرگذشت را داشته باشد ولی سرگذشت تمام نشود...»

در دنباله مطلب نوشتم: اما اینکه شما نوشته‌اید اگر منصوری نوشته‌ها را به‌ما میداد آنرا کم‌وکاست میکردیم، بنده مطمئنم که چنین نمی‌کردید. زیرا: اولاً خط آقای منصوری خطی است که جز خودش و بعضی حروفچین‌ها، سایرین نمی‌توانند بخوانند، درست مثل نسخه طیبی‌ها که فقط داروخانه‌ها میتوانند بخوانند، اتفاقاً اکثر کارگران چاپخانه‌ها با این خط آشنا هستند، زیرا از سی چهل سال پیش کمتر چاپخانه‌ای است که مطلبی از منصوری در آن چاپخانه حروفچینی نشود.

«ثانیاً حیف است يك کلمه و يك جمله از نوشته منصوری کاست. این مطالب تکراری هست ولی به‌نسبت و براساس نوشته‌های سابق؛ اما در مقاله موجود جزء اساس کار است و دریغ است اگر روزی این یادداشتها در نوشته‌های منصوری نباشد.

«ما اگر داستان و خاطرات و مشغولیات و اطلاعات و فرهنگ و آداب و رسوم می‌طلبیم، همین هاست که منصوری مینویسد و تلفیق می‌کند...»

«من در روزگار کودکی يك مطلبی يك‌وقت از پدرم شنیده بودم که روزی که شاه عباس خواست پای‌تخت را از قزوین به‌اصفهان منتقل کند (سال ۱۰۰۰ هجری = چهارصد و شش سال پیش)، پدرم میگفت که قبل از انتقال، شاه‌عباس دستور داد صدراعظم او - که باید حاتم‌بیگ اردوبادی باشد - يك آئینه قرآن بردارد و برود در یکی از ساختمانهای مجلل اصفهان بگذارد، و بعد خود به‌اصفهان رفت. (و این رسمی است که در تمام نقل و انتقال خانه‌های ایرانی مرسوم است).

«من وقتی کتاب سیاست و اقتصاد عصر صفویه را می‌خواستم بنویسم، این روایت یادم آمد، گفتم بروم و آنرا پیدا کنم که در کدام منبع است، تقریباً همه منابعی که دسترس بود دیدم و خواندم ولی چنین چیزی نیافتم. گذشت و گذشت تا يك وقت در یکی از کتابهای منصوری خواندم که شاه‌عباس وقت انتقال پای‌تخت آینه قرآن فرستاد.

«البته منصوری هم مأخذ نداده بود ولی چون کتابش عنوان ترجمه داشت، علاوه بر آن من مطمئن بودم که روایت پدرم هیچ‌وقت به‌گوش منصوری نرسیده بوده است، او لابد آنرا درجائی دیده و در کتاب خود آورده بود، و به‌هر حال، چون يك روایت چهل‌سال پیش‌از آن در يك‌ده دور افتاده ازین واقعه موجود بوده، پس شاهد میشود دوتا و میشود آنرا پذیرفت.

«آقای منصوری که مورخ نیست و هیچ‌وقت هم ادعای تاریخ نگاری نکرده است، او داستان تاریخی مینویسد و داستان نوشتن لازمه‌اش همین حرفهاست...»

«حالا بحث اینکه این‌کار با تاریخ سازگار است یا نه و اصولاً این رشته از ادب را باید حذف کرد یا نگاهداشت و این‌که مورخین اصولاً سایه آنها را که داستان تاریخی می‌نویسند با تیر می‌زنند امری است جداگانه.

بنده صریحاً خدمتتان عرض می‌کنم که روایات آقای منصوری هرچند با منابع تاریخی گاهی همراه نباشد، اما هیچ‌وقت از خود تاریخ جدا نیست.

این‌ها حرفهایی بود که حدود پانزده سال پیش گفته بودم و اکنون نیز برسر کلام خود هستم،

همانوقت گفتم که این برای ادای تشکر از نویسنده است که «در هیچ کتابی هنوز شرح حال این مرد بزرگ - که شاید دو برابر وزن خود کتاب نوشته است - به تحریر نیامده است» من آن روز نوشتم: «قدر و مقام منصوری وقتی در جامعه مطبوعات معلوم خواهد شد که صفحات این مجلات و نشریات از داستانهای او خالی باشد. قدر روشنی شععی که اطاقی را تابناک می‌کند وقتی آشکار خواهد شد که تندبادی در آن اطاق وزیدن گیرد.

دائم بر جان او بلرزم زیرا که مادر آزادگان کم آرد فرزند

من با اینکه هیچوقت نمی‌توانم از نوشته‌های منصوری به‌عنوان يك سند تاریخی در نوشته‌های خودم استفاده کنم، اما عجیب است که هرگز خود را از خواندن آثار او بی‌نیاز نمی‌توانم ببینم. زیرا نوشته او چیزی است که با طبیعت صادق و همراه است...»

نوشته آن روز من بر این اساس بود که بعضی وسواسی‌ها در جستجوی اصل کتابهای منصوری بودند که ببینند واقعاً آیا چنین نویسنده‌ای و چنین کتابی وجود دارد که فی‌المثل در باب چله‌نشینی های عرفای انجمن این‌طور دقیق و با این تفصیل مطالب نوشته باشد؟ لابد این شعر را شنیده‌اید: نظامی گنجوی درباره تحولات دین پیامبر گوید.

دین تورا در پی آرایشند در پی آرایش و پیرایشند

بس که بیستند بدو برگ و ساز گر تو بینی شناسیش بساز

این بیت در مورد آثاری که به‌نام نویسندگان خارجی در جراید تهران، به‌امضای ذبیح‌الله منصوری نوشته می‌شد، کاملاً صادق است، هر فرنگی، اگر داستانی به‌نام خود از منصوری می‌خواند، باور نمی‌کرد که این داستان ازوست. و من چون شاهد و در جریان یکی از کتاب‌های معروف او به‌نام هانری کرین بودم، و خود هانری کرین توسط مرحوم سبهدی به‌من پیغام فرستاد تا وسیله ملاقات با منصوری را فراهم کنم و این ملاقات البته انجام نشد، دقیقاً آنچه گفتم ناظر و حاضر بودم و يك کلمه خلاف نیست. (منصوری در هنگام ترجمه این مقاله تصور میکرد هانری کرین مرده بوده است!).

منصوری کتاب و مقاله‌ها رتبه‌ترجمه نمی‌کرد. او دائره‌المعارف‌هایی در کنار داشت که دقیقه‌توضیحات خود را از آن استخراج میکرد، و يك وقت يك مقاله پنجاه صفحه‌ای او تبدیل میشد به يك کتاب هزارو پانصد صفحه‌ای. در واقع این کتاب، تألیف او بود، ولی او از بی‌نیازی و سعه‌صدر آنرا به نویسنده اصلی اسناد میداد، درحالی‌که نیاز نداشت.

مردم مقاله منصوری را می‌خواستند. نه تحقیق کرین را، تیراژ به‌نام منصوری بالا می‌رفت، نه به‌خاطر گورگیو. زیرا، درین مقالات اغلب مطالب تازه و عجیب می‌یافتند که قبل از آن شنیده بودند، مثل اعلامیه ترکی شمر در صحرای کربلا، یا نماز شب آقا محمدخان در ایام محاصره کرمان. علاوه بر اینها، منصوری تنها کتاب و مقاله را ترجمه نمی‌کرد، تعجب خواهید کرد اگر بگویم او عکسها را هم ترجمه میکرد، آری عکسها را، عکسهای بسیاری از مجلات در برابر او بود، او حتی از مجلات روسی هم استفاده نمی‌کرد. عکسها سخنگو بودند، او يك منظره آتش‌سوزی را از عکس ترجمه و تفسیر می‌کرد، او مشخصات سیبری را از عکسها در نوشته‌ها تجسم می‌داد. اعجاز او در جهان بینی از همین جاست. هیچ‌يك از نویسندگان - که مخلص هم جزء آنهاست - این قدرت استنباط و تلفیق و تفسیر و تحریر را نداشته‌اند، مهم این است که هیچکدام از وسائل تحریر بزرگان را این مرد در اختیار نداشت، نه محرر، نه سرکتر، نه ماشین‌نویس، نه آرشيو، نه تلفن مخصوص، هیچ و هیچ نداشت، يك قلم و بیشتر اوقات قلم آهنی و دوات جوهری بر مرکب به‌صورت يك کاسه. آخر يك دوات معمولی کفاف آنهمه نوشتن را برای او نمیداد. من که از همت این مرد خجالت می‌کشم که خود را نویسنده بدانم.

خجل از روی حجابم که به این تنگی ظرف آن‌چه در کیسه خود داشت به دریا بخشید

منصوری به‌رحال در ادبیات ما صاحب سبک است. او راه و روشی را انتخاب کرده که دیگران از پیمودن آن عاجزند و شاید تاقرنها عاجز خواهند ماند، او نه محمد مسعود است و نه احمد دهقان، او نه مجتبی‌مینوی است و نه زین‌العابدین رهنما، نه ملک‌الشعراء بهار است و نه میرزا جهانگیرخان شیرازی، هم ولایتی میرزاده عشقی با همه اینها تفاوت دارد: او تنهای تنها ذبیح‌الله منصوری است و کسی است که اینهمه کتاب به‌سبکی نوشته که دیگران از ادامه این سبک عاجزند البته سرمشقی بزرگ در ادب فارسی قواعد بود، و نویسندگان بزرگی در ممارست سبک او روزی به‌وجود خواهند آمد، او هم‌ولایتی فرهاد کوهکن بود، و کتابهای او فرهادتراش است و از عهدہ هیچ هنرمندی قابل تقلید نیست.

فرهاد بهر گمشدگان طریق عشق سنگی چوبیستون به‌سر. ره نشان نهاد
زندگی منصوری ناقض بسیاری از اصولی است که پزشکان ما و مربیان اجتماعی ما آنها را جزء اصول اولیه زندگی شمرده‌اند، او از ساعات اوایل صبح تا دم غروب، مداراً پشت یک میز چوبی کهنه شکسته می‌نشست و تکان نمی‌خورد و مرتب دست راست او کار میکرد و ستون‌های بلند کاغذ روزنامه را سیاه میکرد، با خطی که کمتر کسی میتوانست بخواند. من سالها پیش‌از آن که او در خواندنیها اطاق و میز داشته باشد، او را در اداره روزنامه کوشش دیده بودم. یک میز به‌طول و پهنای یک اطاق کوچک، با بیست سی من روزنامه و مجله روی آن، چون راه نزدیک بود، من شخصاً میرفتم و مقاله او را میگرفتم. منصوری از پشت این خرمن روزنامه سربرمیکرد و چند ستون نوشته را به‌من میداد و میگفت بده به حروفچین و یک ساعت دیگر بیا باقی آن را بگیر.
روزنامه و مجلاتش انگلیسی بود، فرانسه بود، عربی و آلمانی و حتی روسی هم بود، یکی دوتا دایرة‌المعارف هم کم و بیش دم‌دستش بود.

نه ورزش، نه تفریح، نه سرگرمی، نه مسافرت، نه زن و فرزند، هیچکدام او را ازین میز جدا نمی‌کردند. با اینهمه او شصت هفتاد سال قلم زنی کرد. و آرامتر از همه قلم‌زنان این مملکت، پس از نود سال زندگی، بی‌دغدغه‌خاطر به‌خاک رفت، به‌قول حزین:

شمرده زد نفس خویش هر که در عالم چو صبح آینه‌خاطرش غبار ندید
مملکت ما مملکت عجایب است، اینجا جایی است که با یک نیش قلم میتوانستند کابینه‌ها را ساقط کنند، وکیل بیاورند، مجلس بسازند، دانشگاه تعطیل کنند، پولدار شوند، ثروت ببندوزند، همیشه در آسمان این مملکت پولهایی موج می‌زده است که میشد آنها را از هوا جاقید و ضبط کرد. ولی منصوری هرگز دست این‌کار را نداشت. اصلاً به‌بالای سر نگاه نمیکرد. درین راه نرفت، اگر یک بار لب ترکرده بود، امروز میلیاردر بود، چه رسد به‌پنجاه شصت‌سال در اختیار داشتن همه جراید متنفذ. مرد بی‌تاریخ تولد ما، نویسنده و مترجم کتاب «محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت»، نود سال را به‌تمام معنی در عالم‌نویسندگی روزه گرفته بود، بیخود نبود که مرگ او در شب عید فطر رمضان ۱۴۰۶ قمری (۱۳۶۵ شمسی) وقوع یافت.

ما در زندگی عرفا و صوفیان خود افسانه بی‌نیازی را به‌صور گوناگون خوانده‌ایم، ما در احوال بزرگان مذهبی و دینی خود توجه به‌مبدع و معاد و بریدن از ماده و هواجس جسمانی را بارها و بارها آزمایش کرده‌ایم. ما در احوال بزرگان سیاسی و اجتماعی خود به‌فداکاریها و ازخود گنشتگی‌ها کم و بیش آشنا هستیم، اما هیچکدام از آنها بی‌هدف و غرضی چه درین عالم، و چه در عالم دیگر نبوده و نیست:

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست در بند نام ماند اگر از نشان گذشت
اما کار منصوری ما از لون دیگر است، نتیجه هفتاد سال قلم زنی این مرد، در آپارتمانسی خلاصه میشود که چند سال قبل از مرگ به‌او تحویل داده‌اند - و شاید هنوز اقساطی از آن باقی مانده

باشد. او به همین آپارتمان کوچک خود مثل نوح که جز کباری نیمه تمام نداشت، قانع شد. او درویش نبود، و در سلک هیچ یک از عرفا نیز گردن ننهاده بود، ولی او بهتر از همه عارفان دانسته بود که:

در جهان آسایشی گر هست از درویشی است
خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا
نه احترام اولیای امر، نه کنابخوانی نصحت‌وزیر، نه دعوت چهارم آبان، نه تظاهرات روزگارگر،
نه تطبیع جواز کاغذ قوام، نه تهدید شبانه حکومت نظامی، نه سانسور محرمانه خان، هیچکدام ازین
عوامل، جلوگیری در دیدن قلم منصور بر صفحات ستونهای بلند کاغذ گاهی نشد.

شاه و گدا به دیده دریا دلان یکی است
پوشیده است پست و بلند زمین، در آب
او ستون تیراژ روزنامه‌ها را با همین ستونهای کاغذ گاهی نازک استوار نگاه می‌داشت. شاه‌تیر
خرگاه روزنامه‌ها و مجلات بود. هر مجله‌ای که میخواست روی پای خود بماند، کوشش میکرد که
مقاله‌ای و کتابی از منصور داشته باشد، بسیاری از جراید دو و گاهی سه کتاب در آن واحد ازو
چاپ میکردند. بعضی از آنها به امضای دیگری یا نام مستعار خاصی به چاپ میرسید، اما قلم منصور،
مثل نخود سیاه توی آش از همان سطر اول فریاد میزد که این مقاله ازوست. مدیران جراید، تیراژ
سنگین خود را بردوش ناتوان و پاهای لرزان این مشت استخوان تحمیل میکردند و او هر کول‌وار،
لرز لرزان آنرا سرپا نگاه میداشت.

آدمی که يك بلیط هواپیمائی در پرونده گردشهای خارج از ایران او نیست، نویسنده‌ای که
نه در لهو و لعب، و نه در باغ و خانه، و نه در مال و منال يك قدم به جلو نگذاشت، در حالی که بهای
زندگی زین بیشتر بود. او ندر ساحل دریا هتل داشت و نه برفراز کوه ویلا، صائب گوید:

مساعت در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
آدم اینقدر کم حرف، اینقدر کم جوش، اینقدر پرکار؟ من سالها و سالها در جوار او، در کنار
اطاق او، همراه او، و با او بوده‌ام، اما تعجب خواهید کرد که هیچ ازو نمیدانم، نه سال تولد
او را، نه زن، نه فرزند، نه خرجی، نه اعتیاد، نه خانه، نه پول، نه ثروت، نه قرض، نه طلب، او
هیچوقت از هیچ چیز سخنی به زبان نمی‌آورد و بکسی درد دل نمیکرد.

شاید به همین دلیل باشد که او، به تحقیق، محبوب‌ترین نویسنده‌ای است که در تاریخ مطبوعات
ما ظهور کرده است، ما نویسندگان بزرگ زیاد داشته‌ایم. ستارگان تابناکی در آسمان روزنامه‌نگاری
ما درخشیده‌اند. فداکاریها تا حد طناب انداختن و استقبال از گلوله، بی‌باکی‌ها تا حد دریده شدن
پهلوی و پریشان شدن مغز. مقاومت‌ها تا حد يك عمر ماندن در زندان و چشم پوشیدن از لذات حیات.
به کرا تیزیر چوب فلک ماندن و ترکه خوردن و تسلیم شدن، اینها همه هست و جزء افتخارات
جامعه بزرگ و فداکار و باهمت‌مطبوعاتی ماست. و همینجا باید گفت که متأسفانه اهل قلم‌ها، درباره
همکاران خود کوتاه آمده‌اند، دهها رپر تاژ درباره همه چیز، حتی همین فاضلاب فیروز آباد نوشته‌اند،
و پژوهش درباره هر نهاد و هر پدیده‌ای در روزگار خود کرده‌اند، حتی بیماری ایدز که هنوز يك
نمونه‌اش را ندیده‌اند، حتی در باب «سینار بین‌المللی صنوبر» عکس و تفصیلات داشته‌اند. اما هر گز
به فکر نیفتاده‌اند که يك تحقیق عالمانه و دقیق که راهگشای آیندگان باشد، و حق گذشتگان را ادا
کند، درباره اهل قلم قلمی ساخته باشند.

کاش می‌دانستیم که چندتا از روزنامه‌نگاران ما جان بر سر کار خود باخته‌اند؟ چند تن ورشکست
شده‌اند، چه کسانی میلیونر شده‌اند، چند درصد از روزنامه‌نگاری به وکالت و وزارت رسیده‌اند، چند
درصد صاحب آلف و الوف شده‌اند، و چند درصد به نان شب محتاج بوده‌اند؟

حتی تاریخ مطبوعات ما، از کتاب مرحوم صدر هاشمی تجاوز نمی‌کند. کتابی، که چهل سال پیش
نوشته شده، و با وجود گرانقدری و گرانبهایی، جز نام مدیران و سردبیران و تعداد معدودی
نویسندگان را دربر ندارد، و تازه تکلیف چهل سال بعد از آن چه میشود، و علاوه بر اینها، روزنامه‌که

مدیر روزنامه نیست، روزنامه و مجله کاغذ هم هست، چاپخانه هم هست، حرفچین هم هست، صفحه بند هم هست، غلطگیر هم هست - و من که شبهای طولانی، گاهی تا صبح برای روزنامه‌ها غلطگیری کرده‌ام، معنی آنرا می‌دانم، روزنامه ناشر هم دارد، روزنامه حاج محمد سقا هم می‌خواهد، به‌فروشنده سرمیز رستوران کاباره‌ها هم محتاج است.

ما احتیاج داریم که يك تاريخ اجتماعي بزرگ مطبوعات داشته باشیم که همه اینها را دربر داشته باشد، شرح احوال آنها را که در وادی مطبوعات سرگردان بوده‌اند، آن نیز وادی سهمناک که احوال هر کدام از پویندگان آن به زبان حال می‌گفت:

پوئی چه درین وادی، چون غول هم‌اورد است خسی چه درین بنگه، چون دزد نگهبان است البته سرگذشت منصورى و نحوه کار و پشتکار او، خود یکی از فصول مهم این کتاب خواهد بود، کتابی که اگر صدسال تاریخ را دربر بگیرد، پنجاه سال آن سهم منصورى است - با پنجاه درصد همه جوانب آن از تحریر و ترجمه و تصحیح و تفسیر و غیره و غیره...

هیچ نویسنده‌ای مثل منصورى قادر نبوده است که سرهای سنگین و سرد چاپخانه را آنچنان نرم و رام کند، و برای او، حدود پنجاه شصت‌سال، اینهمه بچینند و واچینند و نسل‌ها یعنی سه‌چهار نسل را - خصوصاً جوانان را، با این سرهای چیده و واچیده مشغول دارد، سرهایی که میتوانست تبدیل به گلوله شود و هر پنج حرف آن، آب شود و يك قلب یا يك مغز را از کار بیندازد، اما به‌همت منصورى تبدیل به‌سطورى سیاه‌شد که مغزها را به‌کار می‌انداخت و تبدیل به‌شکوفه‌هائی میشد که درخانه‌ها می‌شکفت، ضمیر باطن را روشن میکرد، سرهایی که آب حیات از دل آن می‌جوشید. انه‌کان منصوراً.

چقدر کارگر از پرتو این سرها نان خورده‌اند؟ اینهمه نوشتن، و اینهمه طرفدار داشتن، و يك دشمن نداشتن. معجزه منصورى همین است، او از همه چیز گسسته و تنها به‌خواننده خود پیوسته، پس از هر طبقه و از هر مسلک و از هر دین و مذهب خواننده دارد:

این رشته بی‌پیوند، هرچند که يك تار است در صومعه تسبیح است، در بتکنه زنار است گفتم نویسندگان زیاد داشته‌ایم، اما همه که سر سالم به‌گور نبرده‌اند، هر کدام صدها دشمن داشته‌اند که اگر یکی از آنان براو ظفر یافتی شب را در حیات او تا صبح به‌ضمان ندادی! ولی منصورى از آن جمع نیست، او مصداق واقعی همان کسی است که عرفی گفت: مسلمانش به‌زمزم شوید و هندو بسوزاند.

من، در پایان آن مقاله حرف عجیبی زده بودم و گفته بودم: هیچوقت فکر خلاصه کردن کار منصورى را در سر نپرورانید، او همین است که هست. تنها کاری که شما و سایر مطبوعاتی‌ها باید بکنید همان کاری است که پدر من، به‌ما توصیه میکرد. مادر بزرگی داشتم که صدو چند سال عمر کرد. او متولی چند حبه ملک وقف بود که عایدی آن به‌ما می‌رسید. پدرم که مرد فهمیده‌ای بود میگفت: اگر بی‌بی درگذرد هم، من ناچارم تا وقتی که بشود يك دو شاخه‌ای تهیه کنم وزیر گلوی او بزنم، برای اینکه سرش همانطور بالا بماند و مردم فکر کنند که او زنده‌است تا من بتوانم محصول و خرمن را از روی زمین جمع کنم.

مطبوعاتی‌ها هم درباره منصورى باید همان کار را بکنند که تا متولی تازه سر برداشته، بتوانند محصول و خرمن را به‌انبار برسانند. باید همه شما - مثل ما خوانندگان - دعا کنید که منصورى سالها زنده باشد و يك نسل دیگر را هم با همین نوشته‌های تکراری سرگرم کند.

آقای منصورى تاکنون لااقل برای دو نسل از مردم این مملکت داستان نوشته. من خودم داستان پلیسی «آقایان قضات، قاتل اصلی را جستجو کنید» و داستان تاریخی «محبوس سنت‌هلن را حوالی سال ۱۳۱۶ شمسی در کوره ده پاریز سیرجان خوانده‌ام و از آن زمان تاکنون درست پنجاه سال می‌گذرد. نیم قرن تمام.